

نمایشنامه ی خیابانی

منم مصیب

کورس نیک پیام

09132701957

مصیب: (با لهجه ی جنوبی) ای وای خدا کمک کن...مردم ... یکی به دادم برسه... احمد تو رو خدا من رو ببخش ... حالا از امروز چه کنم ... تا الان یه روز راحت نداشتم دیگه کی می خوام یه شب راحت بخوابم... احمد من رو ببخش ... ای وای...

یکی از میان جمعیت: چی شده آقا؟

مصیب: چیزی نیست. چیزی نیست...

همان مرد: آگه کمکی می خوای بگو.

مصیب: تو که نمی تونی مرده رو زنده کنی پس حرف حسابت چیه؟

همان مرد: خب درسته ولی...ولی شاید بتونم...

مصیب: ای بابا ولم کن... خدا به دادم برس...

همان مرد: میخوای بگی چی شده؟

مصیب: این چیزی که شده عین یه عقده چند ساله گلومه گرفته. بگمش می ترکه.

همان مرد: عوضش راحت میشی. بگو بگو چی شده.

مصیب: بگم بگم دردم رو بگم زخمی که نداشته یه شب راحت بخوابم رو تعریف کنم...(سکوت) من...من از یه شهر دور اومدم...اومدم اینجا بلکه دوستی رو که چند ساله ندیدمش ببینم بلکه ازش حالیت بخوام... یه آرسی ازش داشتم. پرسون پرسون رفتم تا در خونه ش. ولی اون رو ندیدم. می دونی چرا...نه نمی دونی... برا خاطر اینکه اون سینه ی قبرستون بود. مرده بود...می دونی چرا؟ نه نمی دونی. برا خاطر اینکه من اون رو کشته بودم. من باعث مرگش شده بودم... اومده بودم اینجا بلکه فحشم بده،داد بزنه سرم،تقاص پس بگیره... ولی اون مرده بود شهید شده بود ...بذار برات بگم...ها بذار برات بگم... وقت جنگ نوبت سربازیم بودهر کاری کردم در برم نتونستم. بردنم جنگ. اونجا مثل بقیه نبودم یعنی خودم فکر می کردم با بقیه فرق دارم. نمی تونستم درست را

رم شاید برا خاطر اینکه چاق بودم. نمی تونستم درست اسلحه دست بگیرم شاید برای اینکه دستام کوتاه بود.نم

ی تونستم درست حرف بزنم شاید برا خاطر اینکه زبونم درست تو حلقم نمی چرخید. همه بهم می گفتن تو همه چیزت مثل همه س ولی من باورم شده بود که راس راستی یه چیزیم میشه شاید برا خاطر اینکه فرار کنم از این همه شلوغی و یه وقت مردن تو سر و صدای جنگ. ولی به هر حال باید می رفتم مثل امثال احمد و احمد که همیشه آویزونش بودم مثل یه بچه که به مادرش بسته س و ... احمد؟ ...گفتم احمد؟...ها احمد...احمد رو از وقتی شناختم که اسلحه گذاشت تو دستم وقتی زرد کرده بودم از دیدن یه میدون شبیه اون میدونی که می گفتن هر کی رفته برنگشته...

مرد در نقش احمد: اسلحه رو اینطوری می گیرن تو دست.

مصیب: می دونم.

احمد: پس چته؟

مصیب: هیچ چي.

احمد: اینجا خیلی وقت نیست. باید خودت رو آماده کنی.

مصیب: چطوري؟

احمد: بدو.

مصیب: ولي من زود خسته ميشم.

احمد: كه چي؟

مصیب: به چشمام نگاه كن.

احمد: چشه؟

مصیب: جايي رو نميبينه.

احمد: تو كه تا الان ...

مصیب: بابا من چشم بگير نگر داره يه وقت هايي مثل الان نمي بينه.

احمد: عجب!

مصیب: آره به خدا من مريضم.

احمد: خب اين رو بايد به اون ها مي گفتي.

مصیب: گفتم ولي حرف كه تو گوششون نمي رفت. گفتم بابا من پاهام كجه، روده هام تو شكم پيچ خورده، آلايمر دارم، چشم بابا قوري مي بينه. ولي كسي توجه نمي كرد.

احمد: مخواستني معاف شي؟

مصیب (با تأكيد) بايد معاف مي شدم.

احمد: حالا بدو.

مصیب: نمیشه يه راه در رويي سوراخ موشي چيزي نشونم بدي...

احمد: منم مثل تو تازه واردم.

مصیب: تازه واردي؟ من رو باش كه داشتم واسه كي روضه ميخوندم. خب از اول مي گفتي كه تازه واردي. (با خود) كلي روش حساب وا كرده بودم... برو ببينم برو... نه نه نه... يه ديقه واستا. وايستا ببينم. خب حالا درست كه تازه واردي ولي راهي به ذهنت نمي رسه.

احمد: براي چي؟

مصيّب: كه يه طوري بشه كه اقلا اون پشت مشّت ها بنزازنت.

احمد: تو كه انقد مي ترسي چرا اومدي اينجا؟

مصيّب: خب من كه خودم نخواستم. هجده سالم كه شد گفتن بايد بري.

احمد: هه!

مصيّب: نگفتي.

احمد: نه راهي به ذهنم نمي رسه ولي اگه مي خواي زنده بموني بايد جنگيدن رو ياد بگيري.

مصيّب: نكنه با دويدن؟

احمد: با من بيا.

مصيّب: كه چطو بشه.

احمد: كمكت مي كنم

(در حال دويدن)

مصيّب: جون من راست ميگي؟... چطوري؟

احمد: تنهات نمي دارم.

مصيّب: زحمت مي كشي.

احمد: تو هميشه عادت داري انقد حرف بزني؟ (چند دور مي دوند) خيلي خوب خسته شدي دويدن بسه بريم برا نشونه گيري. اينطوري نه... اينطوري...

مصيّب: گفتم كه من چشام نمي بينه.

احمد: وقتي تو صد متري دشمن باشي مجبور مي شي ببيني.

مصيّب: ووي يعني ممكنه تا اين اندازه بريم جلو.

احمد: اسلحه رو بچسبون به شونت

مصيّب: ببين من قلم هم ناراحته

احمد: حرف بسه نشونه بگير

مصيّب: وي نكنه بعدش مي خواي برات شليك كنم.

احمد: حالا...

مصیب: پس چرا شلیک نکرد؟

احمد: یعنی تو نمی دونی؟

مصیب: نه به جان تو.

احمد: اسلحت خالیه.

مصیب: ووی خالیه... ها راست می گوی من... من... راستش یادم رفته خشاب فشنگم رو بیارم یعنی به خدا ای یکی دیگه راس راستیه من حواس پرتی دارم ... حالا قهر نکن یادت نره قول دادی همیشه کمک کنی.

(احمد فیکس)

مصیب: اون به قولش عمل می کرد اون قدر بهم کمک می کرد که بهش وابسته شده بودم وقت تقسیم همش دعا میکردم با هم یه جا بیفتیم بلکه دستم رو بگیره زد و اینطوری شد بهمون یکی یه کوله دادن و یه دست لباس ، یه اسلحه ، یه ماسک ضد گاز و یه کلاه آهنی...

مصیب: ووی خدا مگه کجا می خوان بفرستمون

احمد: فکر کنم داریم میریم جلو

مصیب: جلو؟ یعنی کجا ؟

احمد: یعنی خط مقدم .

مصیب: این حرف ها که می زنی که جدی نیستن (سکوت) ببین ببین داره یه صدا هایی می یاد این صدا ها که جدی نیستن تو رو خدا بهشون بگو با ما شوخی نکن. این خشم شبه... ولی نه الان که روزه ... پس پس

مصیب: رسیدیم

مصیب: اینجا چرا همش خاک و خوله ؟

احمد: نیومدیم که تفریح. وسایلت کجان؟

مصیب: هان یادم رفت تو اتوبوس جاشون گذاشتم صبر کن بیارمشون

احمد: مواظبشون باش خیلی به دردت می خورن.

(احمد فیکس)

مصیب: یه مدت تو خط با هم بودیم اون همه چیزم شده بود و من همه جا عین سایه دنبالش بودم وسعی می کردم ازش چیز یاد بگیرم ولی این اخلاق گند دست از سرم بر نمی داشت که همه جا همه چیز رو فراموش می کردم...

مصیب: چرا داري این رو تمیز می کنی؟

احمد: نشنیدی مگه.

مصیب: چي رو.

احمد: دو ساعت دیگه عملیاته.

مصیب: عملیات.

احمد: کجا بودی تو؟

مصیب: من خواب بودم.

احمد: همیشه خواب. همیشه خواب.

مصیب: ان شاء الله که سلامت برگردید.

احمد: مگه تو نمیای؟

مصیب: من... پس نه این که یکی باید اینجا براتون دعا کنه.

احمد: لازم نکرده همه میان.

مصیب: یعنی پشت جبهه رو خالی میکنید.

احمد: نترس فکر اون جاش رو هم کردن.

مصیب: منم همین رو می گم دیگه قراره من بمونم.

احمد: اونایی که باید بمونن اسمشون تو لیسته.

مصیب: قربون قدت من رو نترسون من طاقت شوخی رو ندارم.

احمد: شوخی نمی کنم.

مصیب: پس ولم کن. می گم حالا راست راستی باید دو ساعت دیگه بریم؟

احمد: آره

مصیب: تو هیچ می دونی من نمی تونم خون رو ببینم چشمم که به خون می افته دلم خیلی خیلی میره

احمد: یعنی چه ؟

مصیب: یعنی دلم ضعیف می ره.

احمد: یعنی گرسنه می شی.

مصیب: ها...

احمد: بیا این رو بخور.

مصیب: این دیگه چیه.

احمد: ناهار امروز.

مصیب: همین یه قوطی کنسرو؟

احمد: بخور حرف نزن.

مصیب: همینه دیگه. با شیکم خالی می خوان آدم رو بفرستن جلو گلوله.

احمد: بیا مال من منم تو بخور که با شیکم سیر بری جلوی گلوله.

مصیب: من؟... خواب دیدی خیر باشه من عمرا برم جلوی گلوله.

احمد: پس بخور و حرف نزن.

مصیب: ا... قاشق قاشق.

احمد: کجا گذاشتیش؟

مصیب: یادم رفت بیارمش.

احمد: بیا مال من رو بگیر.

مصیب: می گم تو که اینقد قشنگ فداکاری می کنی نمی تونی جای من بری جلو گلوله.

احمد: حالا کی گفته قراره بریم جلو گلوله.

مصیب: پس نه هر کی می ره عملیات شهید می شه گفتیم تو جای من شهید بشی بلکه ثوابی هم برده باشی.

احمد: کسی جای کسی نمی ره همه با هم میرن.

مصیب: پس قربون قدت هوای من رو هم داشته باش.

احمد: تو بیا اینقد حرف نزن. به چشم.

(احمد فیکس)

مصیب: دو ساعت بعد وسط عملیات یادم انداخت که...

احمد: دستم رو ول کن... چرا انقد می لرزی؟

مصیب: هیچ چی همینطوری.

احمد: چرا خودت رو ميندازي رو زمين؟

مصيّب: نشينيدي صدا رو؟

احمد: اين صدا مال اونوره. هر وقت لازم شد خودم بهت ميگم سرت رو بدزد.

مصيّب: خب من مي دونم ولي احتياط شرط عقله.

(باز خود را روي زمين مي اندازد)

احمد: نكنه تا اونجا هي مي خوي بيفتي رو زمين؟

مصيّب: نه ايندفعه داشتم تمرين مي كردم.

احمد: بلند شو ببينم ... ا... به من آويزون نشو...

مصيّب: خب چه كنم كوكا مي ترسم...

احمد: حالا كه چيزي نشده از چي مي ترسي؟

مصيّب: بالاخره كه قراره يه چيزي بشه.

احمد: نترس من هواته دارم.

مصيّب: اي قربون قدت.

احمد: ميگم... تو اسلحه ت كجاست؟

مصيّب: اسلحه... اسلحه... واي اسلحه... خدا...

احمد: چته عربده مي زني؟

مصيّب: اسلحه رو يادم رفت بيارم.

احمد: خسته نباشيد.

مصيّب: واي خدا من شهيد ميشم... اين قربوني رو بپذير... من ديگه رفتيم... احمد من رو حلالم كن...

احمد: بسه بابا.

مصيّب: اي خدا چكار كنم... واي...

احمد: آه سرمون رو بردي.

مصيّب: من بدون اسلحه ميميرم... شهيد ميشم

احمد: بيا اين رو بگير.

مصیب: برا من!!؟

احمد: اِهم.

مصیب: پس خودت چه مي کنی؟

احمد: يه کاریش مي کنم فقط تو ساکت شو و بیا.

مصیب: ای قربون قدت. (کمی راه مي روند.) میگویم همیشه این رو بگیري.

احمد: دیگه چرا؟

مصیب: قربون قدت حالا که دشمن نیست اینم کلي سنگینه. بذار رو دوشته هر وقت دشمن اومد بگو تا ازت بگیرمش... خب حالا چرا اخم مي کنی نگیرش.

(چند دور دور صحنه مي چرخند.)

احمد: از اینجا به بعد باید حواست جمع باشه دشمن چند صد متریمونه.

مصیب: ها! مي بینمش.

احمد: بشین!

مصیب: خو حالا چرا مي زنی.

احمد: بخواب!

مصیب: آي... وای... خدا... کر شدم...

احمد: باید مي خوابیدی رو زمین.

مصیب: تو که قبلا مي گفتی نباید بخوابي رو زمین.

احمد: اون مال اون وقت بود. حالا وقتی این صدا میاد باید دراز بکشی رو زمین.

مصیب: من آخر نفهمیدم کي بخوابم کي نخوابم.

احمد: انقد غر نزن. بلند شو بلند شو.

مصیب: دیگه چیه؟

احمد: باید بریم جلو.

مصیب: د آخه چقد بابا من مي ترسم آخرش وسط اونها سر در بیاریم.

احمد: اِ اونجا رو نیگا

مصیب: چي شده؟ اي واي خدا...

احمد: ډ يالله برنش ديگه.

مصیب: کي؟ من؟

احمد: چرا واستادي؟

مصیب: من دست هام سړ شده.

احمد: ماشه رو بچکون.

مصیب: نمي تونم.

احمد: بيا رفت.

مصیب: ببين احمد اين رو بگيرش... من نمي تونم... تو فقط من رو حفظ کن. (روي کول او مي پرد.)

احمد: ... چرا همچين مي کنی؟

مصیب: پاهام... سړ شدن.

احمد: بيا پايين ببينم.

مصیب: به خدا نمي تونم.

احمد: مردم ميان سربازي مرد ميشن. (او را پايين مي اندازد.) کلات رو بذار رو سرت دنبالم بيا.

مصیب: چي چي مو؟

احمد: کلات رو.

مصیب: مگه من کلاه هم داشتم؟

احمد: يعني اونم جا گذاشتي؟

مصیب: واي... دست خودم نيست... چه کار کنم...

احمد: فکر کنم تو حافظه ت مثل ماهي قرمز سه ثانيه ست.

مصیب: آ والله.

احمد: حداقل سرت رو بدزد... بخواب...

مصیب: چي؟

احمد: گفتم بخواب رو زمين دارن تيراندازي مي کنن.

مصیب: آی....

احمد: چي شد؟

مصیب: واي...

احمد: چي شد؟

مصیب: آخ...

احمد: گفتم چي شد؟

مصیب: فکر کنم شهيد شدم.

احمد: باز چي شده؟

مصیب: تير خوردم.

احمد: چي؟

مصیب: ميگم تير خوردم.

احمد: كجات تير خورده؟

مصیب: گوشم...

احمد: گوشت؟... ببينم... اين كه چيزيش نيست..

مصیب: چيزيش نيست؟ نمي بيني سرخ شده؟

احمد: يه گلوله از كنار گوشت رد شده... چيزي نيست ولي اگه كلاه آهني داشتني اينطوري نمي شد.

مصیب: يعني حالا چي؟... مجروح شدم؟... جانبازم...

احمد: نه بابا كي گفته.

مصیب: من نمي تونم تا آخر عمر رو ويلچر راه برم.

احمد: بشين با با تو هم شلوغش كردي.

مصیب: اي واي خدا...

مصیب: هميشه و همه جا باهاش بودم. ولي اون روز نمي دونم چرا از هم جدا افتاديم. اون رفته بود كمك بچه ها براي تخليه ي مهمات. منم قائم شده بودم تو دستشويي. كه يهو صداي انفجار اومد. پريدم بيرون. دنبال يه پناهگاه بودم. تمام سنگرامون بمبارون شده بود. ضد هوايي ها به كار افتاده بودن. همه چيز به هم ريخته بود. همه جا دنبال احمد بودم ولي اونم گم شده بود. يهو يه بويي بردم. يه بوي عجيب. تا به حال تو جبهه خبري از اين بوها

نبود... که صدای شیمیایی شیمیایی شنیدم. همه ماسک هاشون رو به صورت زده بودن و من که مثل همیشه همه چیزم رو به جا گم می کردم ماسکم رو پیدا نکردم. از چشم اشک میومد و پوستم گز گز می کرد که روی زمین به نفر رو دیدم افتاده با ماسک ضد گاز به صورتش کلی خوشحال شدم ماسکش رو برداشتم. به هر حال این ماسک به درد اون نمی خورد ولی پشت اون ماسک احمد رو دیدم. از ترس زبونم بند اومده بود. داشتم می مردم ولی به هر حال اون مرده بود و منم چاره ای نداشتم. ماسک رو به صورتم زدم. آویزون به نفر رفتم رو به بلندی. به مدت گذشت. همه چیز برگشت سر جای خودش. به سلامت از خطر جسته بودم. که دیدم احمد رو به برانکارد از جلو چشمم دارن رد می کنن. اون تیر خورده بود. دنبالش رفتم. خوب نگاهش کردم. اون زنده بود. اون مرده بود. اون ماسکش رو به من بخشیده بود.... (گریه می کند) حالا من موندم و عذاب وجدان اینکه چرا ماسک احمد رو صاحب شدم و اون رو تو اون وضعیت تنها گذاشتم. به آدم بزرگ. به نفر که تا امروز روی تخت شیمیایی خوابیده با به تیر تو کمرش. به خاطر ترسهای من و به خاطر من و من هنوز که هنوز نتونستم به شب راحت بخوابم و حالا هم که اومدم بلکه ازش تقاضای بخشش کنم باید برم پای گورش و توی سرم بزنم و آگه جرات کنم فریاد بزنم که من رو ببخش. منم مصیب.

کورش نیک پیام

09132701957